



پوست خرسی

نام خود را بعنوان یک شکارچی بزرگ معروف کند.

یکروز او کبوتری را که در میان جنگل پرواز میکرد با تیر زد. همانطوریکه انتظار داشت تیرش مستقیماً به هدف خورد، و کبوتر درحالیکه مرده بود با سر به زمین افتاد. سرباز مغور خم شد و پرنده را از زمین برداشت و دید تیرش قلب پرنده را شکافته است - عجب نشانه‌گیری بی‌نظیری!

درحالیکه سرباز با مغور تمام به شکار بیگانش نگاهمی کرد، ناگهان کبوتر از توی دستش ناپدید شد. سرباز با تعجب بدمستهای خالیش نگاه میکرد که از پشت سر صدایی شنید. برگشت. جادوگر بزرگ جنگل را دید که ریش بلندش در باد تکان میخورد و صورتش غمگین بود.

- «سرباز، چرا کبوتر را کشتنی؟»
سرباز نمیدانست که چه جوابی بدهد.

- «کاری که کردی، خیلی ظالمانه بود. تو خیلی مغور و از خودراضی هستی و من مطمئنم که تو اصلاً به سه جوجه کوچک کبوتر که در نزدیکی اینجا به انتظار مادرشان نشسته‌اند و کوچکتر از آن هستند که بتوانند پرواز کنند و به نبال غذا بروند فکر نکردی.



وقتیکه جنگ تمام شد پادشاه بیشتر سربازانش را مخصوص کرد و آنها با خوشحالی بخانه‌هایشان بازگشتهند. فقط یکی از آنها، که بشکار خیلی علاقمند بود و نه خانواده‌ای داشت و نه جائی برای رفتن، از تمام شدن جنگ خوشحال نبود. او بی‌هدف و سرگردان برآ راه افتاد.

این سرباز که عاشق اسلحه بود در طی این جنگ همه خصوصیات نیکش را از دست داده بود. حالا دیگر زندگی او یک هدف داشت - کشتن حیوانات. اگر چه او قلباً آدم خوبی بود اما بقدیری به مهارتمند شده بود. هر حیوانی را که سر راهش می‌بیند میکشد - نه برای دفاع از خودش و یا حتی برای غذا، بلکه فقط برای اینکه مهارتمند را نشان بدهد و

جادوگر بزرگ، که اسرار چنگل را میدانست و
میتوانست به زیان حیوانات حرف بزند، ادامه داد: «من
قصد ندارم تو را برای کاری که کرده‌ام مجازات
کنم اما می‌خواهم بتو نشان بدهم که حیوانات بیگناه
و بی دفاع چه احساسی دارند..»

سریاز به جادوگر نگاه کرد و چیزی نگفت،
در الواقع کمی ترسییده بود؛ اما از کشتن کبوتر
پشیمان نبود.

لحظه‌ای بعد از همان نزدیکی خرس وحشتناکی
بگوش رسید و بدنبال آن یک خرس فهومای بزرگ
ظهور شد.
خرس پنجه‌هایش را بشکل ترسناکی از هم
گشیده بود.





سریاز که از ترس جرأت نکرد تفتش را
بردارد فریاد کشید: «نابودشدم! خرس میخواهد ما را بخورد..»

- «ترس! او بنو صدهمای نمیزند. این خرس آمده است که پوستش را بمن قرض بدهد..»

- «چه گفتی؟ پوستش را به تو قرض بدهد؟»

- «درست شنیدی. پوست خرس را برای تو میخواهم!»

بمحض اینکه جادوگر این را گفت، پوست خرس به تن سریاز پیچیده شد و اگر دستها و پاهای صورتش بیرون نمانده بود همه فکر میکردند که او یک خرس واقعی است.

سریاز سعی کرد پوست خرس را از تنش جدا کند، اما فایده‌ای نداشت؛ چون طلسم جادوگر پوست را حکم به تن سریاز چسبانده بود.

- «خوب، سریاز خودخواه! حالات پوستی را پوشیده‌ای که خیلی به تو برازنده است، چون تو وحشی‌تر از یک خرس واقعی هستی. اما تو که خرس نیستی - تو مثل یک پرنده کوچک بی‌دافعی؛

آرامی به طرف آنها رفت و وقتی که خیلی نزدیک شد، کیسه پولش را درآورد و گفت:

«صبح بخیر آدمهای خوب !»

وقتی مردم برگشتهند که ببینند چه کسی با آنها صحبت نمیکند، همگی با وحشت فریاد کشیدند:

«خرس ! کمک ! فرار کنید ! فرار کنید !»

در یک لحظه خیابان از جمعیت خالی شد. سرباز نامید و تحقیر شده روی زمین نشست و برای اولین بار پس از دوران کودکی، شروع به گریستن کرد.

او گریه کنан گفت: «جادوگر باهوشتر از آنست که من فکر میکرم . من هرگز نمیتوانم این پول را به کسی بدهم ، چون هیچکس مبن اجازه نزدیک شدن بخود را فرمیده . وای بermen امن باید تمام عمران پوست خرس را به تن داشتمباشم .»

آن شب پوست خرس زیر درختی بخواب رفت. در تمام طول شب باران میبارید و او بشدت احساس بیچارگی میکرد. اما هنگامیکه روز شد احساس کرد

و بزویدی بالائی را که ظالم انسان‌های بی‌رحم مثل خودت برسرت خواهد آورد می‌بینی . از این به بعد نام تو پوست خرسی خواهد بود و ممه از تو دوری می‌کنند.

بعد پیرمرد جادوگر عصای سحرآمیزش را تکان داد و بلافصلیک کیسه پول در دستش ظاهر شد.

«این پولها را بگیر و بدان که تازمانی که آنها را بکسی نداده‌ای، همچنان در پوست خرس باقی خواهی ماند .»

سریاز با خودش فکر کرد: «این پوست چه بوی بدی میدهد ، چه گرمای خفه‌کننده‌ای دارد ! اما جادوگر خیلی احمق است؛ من اولین کسی را که ببینم پولها را به او خواهم داد. این کار مشکلی نیست، زیرا هیچکس یک کیسه پر از پول را رد نمیکند! من بزویدی از دست این پوست و حشتاتک خلاص خواهم شد و برش جادوگر خواهم خنبد .»

سریاز رفت و رفت تا به اولین دهکده سر راهش رسید و از دیدن عده‌ای از مردم که در خیابان مشغول گفتگو بودند خیلی خوشحال شد . به



حالش بهتر شده است .
تصمیم گرفت که بطرف دهکده‌ای که در جهت
مخالف دهکده‌ای بود که روز قبل دیده بود برود .
گرسنه و تشننه بود ؛ و با وجود سنگینی پوست
خرس ، بقدرتی تند راه رفته بود که حالا ، خسته و
کوفته ، دیگر نمیتوانست بسرعت راه ببرود .

وقتی که وارد دهکده شد ، مهمانخانه‌ای را دید
و بطرف آن رفت . بمحض اینکه قدم بداخل
مهمانخانه گذاشت دو دختر خدمتکار مهمانخانه از
ترس فریاد کشیدند .



زیبائی داشت و سیار مهربان بود، بجای اینکه بظاهر زشت سریاز توجه کند، بچشم ان او نگاه کرد و فهمید او آدم بیچاره‌ای است که بشدت غصه‌دار است. دختر یک بشقاب غذای گرم و یک تکه قان و یک لیوان شراب روی سینی گذاشت و برای سریاز آورد.

مرد جوان به چشمان دختر خیره شد و احساس کرد که او را خیلی دوست دارد. اما فورا سرش را بزرگ افکند، چون مطمئن بود که در پوست خرس بقدرتی ضحاک و مسخره شده است که یک چنین دختر زیبائی هرگز نمیتواند او را دوست

مرد جوان التماس کنان گفت: «من خرس نیستم و به شما آزاری نمیرسانم.» بعد بطرف میزی رفت و غمگین و شکستخورده پشت آن نشست. او خیلی تنها بود و بعیچ چیز جز بخت بد خود فکر نمیکرد. حالا دیگر از کشتن کبوتر پشیمان بود و فکر میکرد که بچه‌های کبوتر بدون آغوش گرم و مهربان مادرشان چقدر تنها و غمگین شده‌اند. سریاز متوجه شد که بدون محبت نیگران همه‌چیز بی‌معنی است و بی‌ارزش، حتی پولی که جادوگر بزرگ باو داده بود.

یکی از دختران خدمتکار، که موهای طلائی



بدارد.

هنگامی که دختر غذا را روی میز گذاشت، سرباز به او گفت: «خیلی مشکرم، شما خیلی مهربان هستید».

اما برخلاف انتظار سرباز، خدمتکار از او روی برنگردادند و همانجا کنار میز ایستاد. دختر از او پرسید که چرا پوست خرس پوشیده است؛ و سرباز برای او علت بدینشی اش را تعریف کرد. او از اینکه بالآخره توانته بود با کسی حرف بزدید احسان آرامش کرد. هر چه که بیشتر با دختر حرف میزد احسان میکرد که از او بیشتر خوشش میاید.

سرباز سوگند یا هر کرد که روزی از دست این پوست خرس خلاص شد برگرد و با او ازدواج کند.

وقتی که سرباز غذایش را خورد، برشاست و با دختر خدا حافظی کرد؛ هر چند نلش میخواست تا آخر عمر در کنارش باقی بماند و با او زندگی کند. چشمان دختر پر از اشک شد، اما چاره‌ای نداشت؛ چون میدانست که دلارش باید بسفر ادامه دهد تا بتواند خود را از دست این پوست وحشتتاکرها کند. پس به نشانه عشقش صورت سرباز را، که با دنانهای دراز و تیز خرس خیلی ترسناک شده بود، بوسید.

سرباز برای اولین بار در عمرش عاشق شده بود. تا کنون خودخواهی و غرور همیشه مانع از این بود که کسی را دوست بدارد. سرباز بدون اینکه با کسی بخورد کند، همچنان براهش ادامه داد تا اینکه شب شد و او در زیر آسمان پر ستاره بخواب رفت.

صبح روز بعد دوبار مسفر شر آغاز کرد. بعد از مدتی به عده‌ای آدم رسید. اول فکر کرد که بهتر است خود را در گوشمای از جنگل پنهان کند تا آنها رد شوند. اما بقدرتی خسته بود که قدرت اینکار را نداشت؛ بنابراین سرش را پائین انداخت و با هستگی براهش ادامه داد؛ ولی با کمال تعجب متوجه شد که این خانواده، که به ظاهر فقیر بنظر میرسیند، نه تنها از او فرار نمیکنند، بلکه به سویش

پیش میایند.

گوشاهای سرباز انتظار داشتند که هر لحظه صدای فریاد مردم را بشنوند که کمک میخواهند و میگیرند. اور فتار سسانی را که قبلاییده بود که از ترس فریاد میزند بخاطر آورد. و حالا هم همین انتظار را داشت؛ اما وقتی متوجه شد آنها هیچ سرو صدائی نکردند خیلی تعجب کرد. سرباز یکباره



خودش را در هیان مردمی دید که باراهمی باو نگاه میکردند. آنها درواقع کمی تعجب کرده بودند؛ اما صورتهایشان آرام بود و هیچ ترسی در آن دیده نمیشد.

سریاز احسان کرد. کسی دستش را باراهمی روی شانه‌اش گذاشت، و صدائی شنید که میگفت: «پسر بیچاره، چه پلاٹی بسرت آمده است؟ کاری از دست من ساخته است؟ دوست داری که کمکت کنم که از این پوست لعنتی خارج شوی؟ خواهش میکنم اجازه بده کمکت کنم!»

سریاز که از تعجب دهانش باز مانده بود، سرش را بلند کرد و دید که پدر خانواده فقیر است که با او صحبت میکند.

«از لطفشما مشکرم آقای همراهان. اما میترسم که هیچکس نتواند مرا از این بار سنگینی که بدش میکشم نجات دهد. من سریاز خودخواهی بودم که فکر میکردم تمام مردم جهان باید در برابرم بخاک بیافتدند. من بدیگران احترام نمیگذاشتم و با آنها خودخواهانه رفتار میکردم. گذشته از این، بقدرتی به مهارتمن در تیراندازی میبایلیدم که فقط برای تفریح و بخارط اینکه ثابت کنم بزرگترین شکارچی جهان هستم، حیوانات را می‌کشم.»





خرس درآورده بود. همه آن بدبختیها و خواریها باو
یاد داده بود که تمام موجودات را دوست بدارد؛
چون همه آنها شایسته محبت بودند. دیگر آن
خودخواهی تحمل نایابی در رفتارش دیده نمی‌شد؛
بلکه در عوض چهره‌اش حالت مهربانی پیدا کرده
بود. او فهمید که در این جهان پنهانور همه به هم
احتیاج دارند و بهتر است که انسان به دیگران
احترام بگذارد و آنها را یاری کند نه اینکه فقط خود
را دوست بدارد و خودپسند باشد.

در این موقع سریاز به یاد کیسه پولی افتاد که
برایش هیچ ارزشی نداشت. او پول را درآورد و بین
آنها تقسیم کرد. آنها با کمال میل پول را گرفتند و از
او تشکر کردند. سریاز سکه‌ها را بخشید بدون اینکه
متوجه شود که با این عمل طلسماً جادوگر دارد باطل
می‌شود.
او که دلش بحال آن خانواده فقیر سوخته بود،
خواست بانها محبتی کرده باشد. او دیگر آن
سریاز نبود که جادوگر او را طلسماً کرده و به لباس



سریاز آرزو کرد که ای کاش این همان کبوتر بود؛ و از تصور اینکه جوجهایش بتوانند یکبار دیگر ازآغوش گرم مادرشان لذت ببرند خوشحال شد. همینطور که سریازمشغول این افکار بود، بر ق درخشانی جنگل را روشن کرد، و او با کمال تعجب جادوگر بزرگ را دید که با شنل قرمز رنگ نورانی و ریش سفید بلندش در مقابل او ظاهر شد. درست راست جادوگر همان عصای سحرآمیزی بود که با آن پوست خرس را بتن سریاز پوشانده بود. در اطراف جادوگر پرندگان کوچک با شادی پرواز میکردند. لبخندی روی لیان جادوگر نشان میداد که او از تغییراتی که در رفتار سریاز پیدا شده خوشحال است. او با صدایی آرام و پر شکوه به او گفت:

درحقیقت آن رهگذران کمترین توجهی به ظاهر حیوانی اش نکردند، بلکه صورت مهربان و انسانی او راکه از شدت غصه زشت بمنظور میامد دیدند، آنها توانستند در زیر پوست زشت و بد منظر، انسانی را ببینند که غمگین و بیچاره بود؛ بنابراین آنها نه تنها نترسیدند، بلکه سعی کردند که او را دلداری بدهند. سریاز که در افکار غم انگیزی فرورفته بود بدون هدف و خسته و درمانده از راهی به راه دیگر میرفت، بدون اینکه بداند که پکجا میرود. ناگهان کبوتری بر بالای سرش پرواز کرد و خاطرة درنیاک کبوتری که کشته بود در فکرش زنده شد: «ممکن است این همان کبوتر باشد؟»



«وقتش رسیده است که پوست خرس را از تنت بیرون بیاورم. تو درسی را که باید گرفته‌ای و من آرزو میکنم که در آینده خوشبخت باشی .»
به محض اینکه جادوگر بزرگ عصایش را بلند کرد، پوست خرس ناپدید شد و خود جادوگر هم غیب شد. مرد جوان به سرایای خود نگاه کرد و دید که دیگر پوست خرس را بین ندارد. احساس کرد که بسبکی پر شده است و بجای آن پوست سنگینی که بدنش را پوشانده بود، آن لباس زیبای سربازی را دید که قبلاً بتن داشت.

سرباز با خوشحالی زیاد لبخند زد هر چند که دیگر جادوگر در آنجا نبود، با صدای بلندی به حیوانات و درختان و گلهای اطرافش، که گوئی روح نامه‌ی جادوگر در میان آنها بود، رو کرد و گفت: «متشرکم، متشرکم! » سرباز که به سختی میتوانست باور کند که از شر آن پوست خرس رها شده است، به پاها و دستها و تمام بدنش دست کشید؛ چون نمیتوانست باور کند دستهایش دیگر آن پوست خشنی را که بدنش را پوشانده بود لمس نخواهد کرد.

او که از شادی سر از پا نمیشناخت، همچنان با صدای بلند از جادوگر بزرگ تشرک میکرد و از خوشی بالا و پائین میپرید. اما ناگهان ساکت شد و بفکر فرو رفت؛ چون در آن لحظه بیاد دختر کوچک و آرامی که روزی در مهمانخانه‌ای با و مهربانی کرده بود افتاد؛ و دلش خواست که دوباره با او باشد.
آیا آن دختر با او ازدواج می‌کند؟ آیا باز هم با او توجه میکند؟ بخاطر آورده که چگونه آن دختر به آرامی بر صورت او که پوزه وحشتاک خرس آنرا پوشانده بود بوسه زد؛ و این بخاطر روحش را از عشق نسبت به دختری که در بدترین لحظه‌زنگی او را با مهر و محبت پذیرفته بود لبریز کرد.

بنابراین بدoun اینکه وقت تalf کند، برگشت و راه دهکده‌ای را که مهمانخانه در آنجا بود در پیش گرفت. چون عشق واقعیش در آنجا منتظرش بود. سرباز که دیگر از دست آن پوست زمخت

خرس رها شده بود، بسبکی قدم بر میداشت و هنگامی که بدنه‌کده نزدیک شد مثل باد شروع به دوین کرد.

بعضی وقتها حتی به وحشتی که دیدنش بر دلها
میانداخت، و به روزگاری که مردم از دیدن صورت
ژشتنش فرار میکردند، فکر میکرد.
حالا او با دوستانش خوب و مؤبدانه رفتار
میکرد و هر وقت که لازم میشد به آنها کمک میکرد
و برایش مهم نبود که چقدر وقتش گرفته میشد.
او همیشه کبوتری را که با تیر انداخته و کشته
بود بیاد داشت و دیگر شکار نمیکرد - تفگش را
بکناری نهاده بود و هر وقت که به حیوانی میرسید

او وارد مهمانخانه شد و دختر جوان را در آنجا
یافت. آنها با محبت یکدیگر را درآغوش گرفتند و
روز بعد ازدواج کردند، و بقیه عمر را با یکدیگر به
خوشی و خوبی زندگی کردند؛ و سرباز همیشه بیاد
داشت که اگر به خاطر آن پوست خرس نبودا و عشق
واقعیشن را پیدا نمیکرد. گاهگاهی که سخنیهای
زندگی او را نامید میکرد، آن روزهای بیهدفی را
که با پوست خرس در جنگل پرسه میزد، بخاطر
میاورد.



است - با دقت بسیار جوجه را از روی زمین
برداشت و به خانه برد و با همسرش تا زمانیکه پرنده
کوچک توانست پرواز کند از او مراقبت میکردند .
از آن زمان به بعد پرنده قدرشناس اغلب به دیدن
آنها میامد و آنها با دست خود به او غذا می دادند .

بنرمی با او حرف میزد ، و اگر حیوان باو اجازه
میداد با مهربانی او را نوازش میکرد .
یکبار او جوجه پرنده ای را روی زمین پیدا
کرد که بطرز رقت انگلیزی جیک جیک میکرد ،
سریاز حدس زد که او از لانهاش به پائین افتاده

